

گفتگو با بیژن هیرمن پور

بیژن هیرمن پور

۵ مهر ۱۳۸۳ (۲۶ سپتامبر ۲۰۰۴)



<https://bijan.hirmanpour.net>

س - خیلی خوب، آقا به سبک جمهوری اسلامی می‌گیم بسم الله الرحمن الرحيم

ب - خوبه دیگه، اینکه می‌گین شماها که تو ایران نیستین این چیزارو نمی‌فهمین. ما این رو هم نمی‌فهمیم. اصلاً یادمونم نمیداد.

نه! اونکه شوخیه، واقعیتش اینه که دارم شوخی میکنم. دارم با این مقدمه در واقع فکر میکنم از کجا شروع کنم. والله راستش فکر میکنم قبل از اینکه حالا بعنوان مقدمه، بعنوان شروع، دستگرمی، هر جور میخواهیم شروع کنیم، از اینجا شروع کنیم. شما از چه سالی فعالیت سیاسی را شروع کردین؟ خوب اینکه شما می‌گین فعالیت سیاسی، من نمیدونم. ولی من از اون وقتی که شروع کردم فکر سیاسی بکنم. فعالیت که نداشتم.

آره بسیار جمله درستی گفتین: فکر سیاسی.

آره فکر سیاسی. از اونوقتی که شروع کردم فکر سیاسی کردن از همون بچگی. اگر شما بخواهید بگوئید که چه جوری فکر سیاسی کردم اصلاً تو اون محیطی که بودم توی اون دهی که زندگی میکردم

کدوم ده؟ اسم ده چی بود؟

اسم ده ما مبارکه بود. مبارکه، اطراف اصفهان

همین که الآن مس مبارکه و فولاد مبارکه و فلان و فلان

بله همین که الآن فولاد مبارکه هست. مبارکه اونوقت یه ده کوچکی بود. یه دهی بود حدود مثلاً صد خانوار، صدو پنجاه خانوار جمعیت داشت و یه کدخدا داشت و حتی ژاندارمری هم نداشت. یکدونه پاکار داشت. این پاکاره هم یکدونه چوب داشت. [با این چوبه] نظم این ده رو این برقرار میکرد. کدخدا هم خودش پیر شده بود. عمّه ما که زنش بود همه کارها را اون میکرد. یعنی کدخدا پیر نشده بود وافوری بود و حالا در هر صورت، تو همون دهی که ما زندگی میکردیم باصطلاح زمینه‌اش فراهم شد.

یعنی چی؟

یعنی زمینه‌ای که آدم میدید. محیط زندگی رو. همون یکذره خونه... همون یکذره تفاوتی که توی اون ده بود... شدیداً...

مقصود اختلاف طبقاتی است؟ مقصود...

آره همون اختلاف [طبقاتی]. مثلاً اینکه فرض بگیر کدخدای ده هیچ کار نمیکرد، بقیه همه مجبور بودن. مثلاً زن کدخدا از در خونه که میومد بیرون صدا میکرد که فلانی، هرکی ردّ میشد، بیا این چوبو بشکن!

هاهاها [خنده]

اون هم میومد چوبو می شکست. اصلاً مسأله نبود یا مثلاً اونوقت ژاندارمری نداشتیم هر چند وقت یکبار سالی یکبار منطقه میومد. منطقه به مأمورهای نظام وظیفه میگفتن که میومدن سر بازگیری کنن. اونوقت وقتی خبر می پیچید که منطقه همین روزها میآد جوونا در میرفتن.

برای اینکه نگیرنشون برن اجباری؟

آره میرفتن اکثراً توی قناتها قایم میشدن. اونوقت اینا میومدن پدرهای این [جوونها] رو میگرفتن میآوردن شلاق میزدن، به ترکه می بستن، توی هلو فدونوی خونه کدخدا میکردن. [خلاصه از] این حرفها که بگو بچوات کجاست. درست شد؟

بله.

اونوقت این خودش خود به خود... [روی من اثر می گذاشت]. بعدش که من آهسته آهسته اومدم اصفهان. ما اصفهان درس میخوندیم در واقع. از کلاس دوم رفتیم اصفهان ولی بیشتر تو ده زندگی میکردیم.

فاصله چقدر بود؟

فاصله کم بود. فاصله مثلاً شصت کیلومتر بود ولی اتوبوس ده سه دونگش مال بابام بود. سوار میشدیم میرفتیم دیگه کرایه و اینا نداشتیم. دو ساعت سه ساعتی البته اونوقت طول میکشید با اون اتوبوسای اون زمون. ولی خوب در هر صورت اینجوری بود. ولی بعد [از این دوره]، اولین چیزی که توجه من رو بیشتر جلب کرد کتاب امیل و قرارداد اجتماعی ژان ژاک روسو بود. ۱۳-۱۴ سالم بود [که اینها رو خوندم].

کجا، تو مدرسه؟

نه! برا خودم. اینارو اگه درست یادم باشه غلامحسین زیرک زاده ترجمه کرده بود، ترجمه خوبی هم کرده بود. من اینارو میخوندم. اونوقت توی ده هم اتفاقاً یکنفر رو پیدا کرده بودم. یه سید حسینی بود شصت هفتاد سالش بود اونم سواد داشت. کتابارو به اونم میدادم میخوند میومد با هم بحث میکردیم.

[خنده س و ب با هم].

بعد یه اتفاق جالبی که افتاد این بود که [توضیح میدهم] این سید حسین بیچاره، برای اینکه محیط رو ببینید، [وضعیت اونجارو] دستتون بیاد، سید حسین بیچاره گاهی وقتها بهش خیلی ضعف دست میداد.

ضعف یعنی مشکل قند و این‌ها داشت؟

خوب آره دیگه بدنش سرد میشد ضعف میکرد. پیر شده بود دیگه. پیر بود خیلی. با معیارهای آنزمان‌ها.. الآن فکر میکنم ۶۰-۷۰ سال یا شصت و پنج سال بیشتر نداشت ولی خوب برای اون دوره خیلی زیاد بود. این اومد و رفته بود بهداری (یه بهداری داشتیم) بعد یه دکتری بود که گاهی وقتها میومد، ولی دو تا کمک دکتر بودن که دهاتی بودن همونجا مال خود همون ده بودن، اونجا کار میکردن. مردم به اونا هم میگفتن دکتر، مثلاً دکتر مندلی [مندلی دکتر]، دکتر مندلی یه کلسیم میزنه تو رگ این [بابا] ولی با سرعت خالی میکنه چون میدونین برای این سن باید یواش یواش خالی کنه این میاد میشینه جلو باغچه و بعد میوفته تو باغچه و همونجا میمیره.

همون که با شما بحث میکرد؟!!

من خیلی ناراحت شدم بچه سیزده چهارده ساله... یه نفر هم که حرف مارو میفهمید اونم اینجوری شد. من اومدم یه کاغذی نوشتم.

غش کرد و ضعف کرد و افتاد...

من اومدم یه نامه‌ای نوشتم، اونوقت خوب بیناایم کامل بود یه نامه‌ای نوشتم شکایت از دکتره که این اینکارو کرده و اینا و بردم که مردم امضاء کنن

اولین استشهاد محلی بر علیه دکتر، بر علیه قدرت!.. (خنده..)

دکتر، حالا قدرت هم بیچاره نبود.

شما نهاد قدرت میدیدینش...

آره، بنظر ما مهم بود. مثلاً پاسبونا رو فکر میکردیم قویترین موجوداتن. ولی در هر صورت هر چی ما بردیم، گفتن کاش ما مثل سید حسین میمردیم! رفت بیچاره دم باغچه گل افتاد! کاش ما اینجوری میمردیم! یعنی انقدر وضعیت خراب بود که هیچ‌کس حاضر نشد شکایت کنه بخصوص که دکتر مندلی رو هم همه میخواستن. بالاخره دکترشون بود اگه اونم نبود که چیکار میکردن.

خلاصه [نگاه سیاسی من] از اینجا شروع شد که من ۱۳-۱۴ سالم بود. مثلاً من اول بار، بعدها که نگاه کردم دیدم سال ۱۹۵۷ بود شاید، با حساب ما سال ۱۳۳۶ میشه. اولین بار، اسم مارکسیسم-لنینیسم رو، یه عمومی داشتم که یه رادیوی آندریا داشت که این صبحها یه برنامه‌ای بود [ساعت] شش و نیم تا هفت، آهنگ پخش میکرد، هفت تا هفت و ربع هم [اخبارپخش میکرد]، از اون رادیوهای باطری‌ای بود که این [عمو] گاهی وقتها روشنش میکرد و وقتی هم روشن میکرد دیگه همه جمع میشدن که بشنون. من از این جان فاستر دالس، اومده بود توی ایران و یه مصاحبه‌ای کرد و بعد، من اونوقت خیلی حساس بودم و هر کلمه جدیدی رو که میشنیدم میخواستم ببینم چیه. من برای اولین بار از این آدم شنیدم، یه مصاحبه‌ای

از همون رادیوی عموهه کرد [شنیدم] که اون میگفت ما باید در این منطقه با مارکسیسم-لنینیسم مبارزه کنیم. من گفتم: مارکسیسم-لنینیسم چیه؟ من اولین بار کلمه مارکسیسم-لنینیسم رو از همین جان فاستر دالس که معروف شد و شما شنیدید، وزیر خارجه بود، وزیر خارجه آیزنهاور، فکر میکنم سال ۱۹۵۷ اومده بود ایران.

بله...

ولی در هر صورت میخواستم بگم اونوقت مسئله مارکسیسم-لنینیسم [در بین] نبود. ما مثلاً از طریق خوندن همین کتاب ژان ژاک روسو، بنظرم طبیعی میومد که میگفت آدما در طبیعت مساوی بودن و بعد مسأله دیگری هم که داشتم اونوقت تو خانواده همه با هم زندگی میکردن مثلاً من میدیدم که این دختر عموها بتدریج همینطور که میرسن ششم ابتدائی بعدش دیگه درس نمی خونن. من هی اصرار میکردم که چرا اینا نباید درس رو ادامه بدن. اول هم این فکر که چرا با دخترها اینجوری میکنن برام مهم بود.

تو همون سیزده سالگی؟

آره، ششم ابتدائی که میشد... مثلاً من با عموم کلی مبارزه ایدئولوژیک کردم سر اینکه [دخترها برن مدرسه] که اینارو بفرسته اصفهان درس بخونن (چون مدرسه دخترونه توی ده ما تا کلاس ششم ابتدائی بیشتر نبود). [گرچه] موافق نبود ولی خوب دیگه قبول کرد. ولی خوب از اینجور برخوردها، کم کم آدم نه اینکه بخواد سیاسی بشه، ولی حواسش جمع میشد. بعد از همون کلاس سوم ابتدائی هم شروع کردم زبان انگلیسی رو یاد گرفتن.

تو همون ده مبارکه بود یا اصفهان؟

نه اصفهان بودیم دیگه. من از کلاس دوم اومده بودم اصفهان.

یعنی از ده مبارکه منتقل شدین به شهر اصفهان؟

ما اصفهان بودیم. پدرمون اصلاً اصفهان زندگی میکرد. فرض بگیریید تابستون که میشد مدرسه‌ها تعطیل میشد ما باید میرفتیم ده. حتی، ده.

بله.

ب-تو ده هم ما رو میفرستادن مکتب. اونوقتها هنوز مکتبها توی ده هم بود. برای اینکه اونجا سر و صدا نکنیم و مزاحم نباشیم، تابستون که میرفتیم [ده] تازه باید اونجا میرفتیم مکتب. اونجا یه مردی بود که در حالت عادی سیویل بود مته بقیه دهاتیا گاهی وقتها یه عبا مینداخت روی سرش بخودش میگفت ملا عبدالکریم.

دوست حاضر - نه، ما رو میفرستادن مدرسه. ما میومدیم زنجان برای وکیشن (تعطیلات) ما رو میفرستادن مدرسه یعنی سه ماه ما زنجان بودیم. تهران مدرسه میرفتیم ولی ما رو [تو زنجان هم] میفرستادن مدرسه.

بله.

آره دیگه. توی این مکتب دیگه سیستم اینجوری نبود که یه درس بدن برای همه. هر کس درس خودشو داشت مثلاً یکی قرآن میخوند پیش ملا، یکی دیگه گلستان میخوند. ما هم همینجوری اونجا می نشستیم. گاهی وقتها هم اگه میخندیدیم، ملا یه چوب گنده‌ای داشت میزد [ما رو] از همونجا یا اینکه فلک میداد خلاصه کارهای اینجوری بود. بعد پنجشنبه به پنجشنبه هم مزد ملا این بود که هر کسی دو تا نون میبرد برای ملا. بهش میگفتن نون پنجشنبه‌ای. این خرج این مدرسه بود حالا منظور اینکه هی حرف تو حرف می‌آد. منظور اینکه اونجا آدم کم کم حواسش به این چیزا جمع میشد. بعد من از کلاس سوم، برادرم رفت کلاس هفتم، خیلی دم میخواست انگلیسی یاد بگیرم و راهی نداشتم. برادرم رفت کلاس هفتم و کلاس هفتم تازه شروع میکرد انگلیسی درس دادن. اونوقت من روزی یکقرون پول توجیبی داشتم. به این برادرم گفتم من این روزی یکقرون رو به تو میدم بشرطی که اون انگلیسی رو که اونجا یاد میگیری بیای به من بگی. و من شروع کردم بتدریج انگلیسی رو یاد گرفتن و یادمه که توی کتابفروشی انگلیسی فروشی رفتم کتاب زندگی ادیسون رو خریدم.

...؟ [نا مفهوم]

آره الان قیافشو رو هم یادمه. حدود صد و سی چهار صفحه‌ای بود. بعدها فکر میکنم یک دیکشنری حیّم گیر آوردم.

اوموقع‌ها دیکشنری حیّم بود.

اینو گرفتم باهاش میخوندم. اونوقت بعد مثلاً برای دائیم توی مبارکه چیز مینوشتم. ازاین مرضهای این شکلی، مدرنیسم بهم دست داده بود. اونوقت مثلاً «ایف» رو که میدونستم، اگه میخواستم بنویسم «مگر» مینوشتم میف.

[خنده س]

باور کنید خیلی هم جدی. فکر میکردم درسته یعنی انگلیسی رو به اینصورت [یاد می‌گرفتم] ولی وقتی کلاس هفتم رفتم مدرسه، معلمهای آنزمان انگلیسی بلد نبودن دیگه. همیشه تا مدرسه میرفتم، سه سال که مدرسه میرفتم، همیشه معلمها می‌نشستن میگفتن تو بیا درس بده چون من بلد بودم. اونا خودشون بلد نبودن.

یعنی به همین سرعت انگلیسی رو یاد گرفتید که میتونستید درس بدید؟

آره، چون کار میکردم. پیش خودم کار میکردم. همون ابتدا رو که یاد گرفتم مثلاً ریدرز *Reader's* بود، درس ریدرز رو خوندم. اونوقت توی همین جریانات. اینکه میگی چه جوری شد. ۱۴-۱۵ سالم بودم اونوقت شروع کردم صادق هدایت رو خوندن. مخصوصاً کتاب نیرنگستان صادق هدایت رو گیر آوردم، میخوام یعنی پروسه رو ببینی چه جور میشه، کتاب نیرنگستان رو گیر آوردم. دیدم مثلاً این چیزهای محلی رو جمع کرده. گفتم خوب منم چیزهای دهمون رو جمع کنم، یعنی روشش دیدم خیلی ساده است. اول فکر کردم صادق هدایت شدنم آسونه، با نیرنگستان. این بود که شروع کردم مثلاً توی ده به عادات مردم توجه کردن. این خیلی مهم بود برای من. یعنی از اون به بعد مثلاً من دیدم که این آدمها چه جوری غذا میخورن. بعد دیدم مثلاً با نعلبکی آش رشته میخوردن. متوجه شدی؟ چون قاشق نبود. تو خونه‌ها به قاشق مسی بود برا کندن روغن از تو خیک روغن، قاشق و بشقاب و این چیزا نبود. همه از به جا غذا میخوردن. خلاصه من یواش یواش شروع کردم این چیزارو یادداشت کردن. مثلاً نوحه‌های سینه زنی رو. بعدم که رفتم تو کار موسیقی نت‌هاش رو هم مینوشتم. مثلاً همین باعث شد که توجهم خیلی زیاد به همه این عادات و این چیزای اینا جلب بشه. اونوقت تو همین خوندنها... - چون پول کم داشتم اونموقع‌ها کتابخونه که نبود کتاب رو باید میخریدی. البته روزنامه و مجله و اینارو خیلی زیاد میخوندم چون بابام همه اینارو میخرید مثلاً اونوقت روزنامه‌های روشنفکر و ترقی و سپید و سیاه و اینارو من رو میفرستاد دم چهار باغ میخریدم غیر از کیهان و اطلاعات رو که هر روز میاوردن دم خونه. اونوقت همه اینارو هم من میخوندم. قشنگ یادمه مثلاً تهران مصور بود که آوردم عکس پشت جلدش، عکس چشمهای بسته توده‌ایها به تیر اعدام رو. اونجا دیدم و بعد چون که اونجا توی اصفهان تظاهرات توده‌ای‌ها رو هم دیده بودم...، بعد مثلاً روز ۲۵ مرداد تظاهرات علیه شاه و روز ۲۸ مرداد بنفع شاه رو. کلفت ما هم شاهی بود و من رو تظاهرات با خودش میبرد... پدر من خودش مصدق بود و همه جریانات رو دنبال میکرد. مثلاً قشنگ یادمه پدرم وقتی خونه رو ساخته بود - یعنی خود محیط اینجوری بود - داده بود پیکره فردوسی رو روی طاقچه بخاری درآورده بودند با گچ، فردوسی با یک شاهنامه که دستش بود.

پدر چکاره بود اصلاً؟

پدر؟ پدر داستانش خیلی مفصله. اول بذار این رو تموم کنم. مثلاً اینطرف و اونطرف دوتا طاقچه بود. یادمه به طرف عکس مصدق رو زده بود به طرف عکس کاشانی. و من قشنگ یادمه به روز اومد عکس کاشانی رو کند پاره کرد انداخت دور. متوجه شدید؟ بعد مثلاً ما توی خونهون نعلبکی‌هامون تهش عکس مصدق رو انداخته بودن اون وسطی که جای استکانه جاش عکس مصدق رو انداخته بودن. بعد پدرم همیشه شاهنامه رو میخوند و شعرهای شاهنامه را تقریباً همه رو از حفظ بود. همیشه شاهنامه میخوند بعد مثلاً یک سینی نقره‌ای که توش استکانهارو می‌چیدن اینو داده بود توش خاتم‌کاری کرده بودن. عکس سهراب و گیو و سام و رستم و اینارو هم تو باز، توی اونجا میدیدی. درست شد؟ یعنی محیط هم خودش اینجوری بود مثلاً به عده از قوم و خویشای ما از کارگرای شرکت نفت بودن همیشه میومدن برای بابام صحبت میکردن... ما به این حرفا گوش میدادیم ولی ناراحت هم بودیم که چرا اینا پا نمیشن از اینجا برن تا بابامون

هم بره که ما بتونیم بازیمون رو بکنیم ولی در هر صورت محیط اینجوری بود.

اینا مال قبل از ۲۸ مرداده.

بله، قبل از ۲۸ مرداد. حتّی من قشنگ یادمه که فرقهٔ دموکرات [که تشکیل شده بود. فرقهٔ دموکرات رادیویی داشت. عصرها بابام این رادیو رو میذاشت توی ایوون خونه و صداش رو بلند می‌کرد و چون تنها کسی بود که تو اون منطقه رادیو داشت، تمام همسایه‌ها هم جمع می‌شدن. چون در اون زمان همه کس رادیو نداشت. بعد من قشنگ یادمه که شاید من ۴ یا ۵ سالم بیشتر نبود، سال ۱۳۲۵ بود، شاید این صدای رادیو از خارج از ایران می‌یومد، ولی قشنگ یادمه که این رادیو داد می‌زد که: رضاخان چکمه‌پوش. من هم هی با خودم راه می‌رفتم و می‌گفتم رضاخان چکمه‌پوش، چکمه‌پوش. بعدها فهمیدم که اون زمان، این اصطلاحی بود که [می‌گفتن]. یعنی شاه رو هنوز فحش نمی‌دادن. هنوزم به پدرش فحش می‌دادن. خوب پدر من چون جریان جنگ رو تعقیب می‌کرد، با همه حرف می‌زد و از همه می‌پرسید و از این جور چیزها. یعنی محیط خونه هم خوب مؤثر بود.

حالا پدر داستانش چی بود؟! خوب اگر بخوام داستانش رو بگم، پسر [مادّی سالار ده بود] ببینید نهرهایی که آب رو از چیز [رودخانه] می‌آورد...

بهش می‌گفتن مادّی.

آهان، یه کسایی بودن که مسئول بودن آب این مادّی رو تقسیم کنن. سهم بندی بشه.

یعنی: حَقّابه رو بَدَن.

توی تهرون بهش می‌گفتن میرآب. و تو اون جا بهش می‌گفتن مادّی سالار. مادّی سالار البتّه مبارکه‌ای‌ها می‌گفتن. ولی در واقع کلمهٔ مادّی سالار بود. پدر [بزرگم] ضمن این که خُب یک رعیت نَسَق دار بود، این شغل مادّی سالار رو هم داشت. این شغل هم شغل پولی نبود، که پول بدن. ولی خب کسی که این شغل رو داشت جزء بزرگان محل می‌شد. یعنی هر وقت فرار می‌شد تصمیم گرفته بشه، ایشون هم حاضر بود. این پدر ما، خلاصه ۳-۴ کلاس درس می‌خونه... اون وقت هنوز ده ما مدرسه هم نداشت، پدرم می‌رفته دهات‌های اطراف. این طور که خود پدرم می‌گفت، می‌گفت که یک روز به پدرم گفتم که نمی‌شه که من پوست ببرم روش چیز بنویسم، ولی پسر فلان خان کاغد بیاره. من هم کاغد می‌خوام. اون هم عصبانی شد و گفت که تو چرا اصلاً خودت رو با پسر خان مقایسه می‌کنی؟ دعوا کرد، و خلاصه همین طور که داشت علف‌ها رو می‌گند با اون علف‌گنش پرت کرد طرف من. که این می‌یاد و می‌خوره تو کمر این [پدره] و زخمیش می‌کنه و این فرار می‌کنه. فرار می‌کنه و اون وقت هم رسم بود که از اون جا نیروی آدم‌ها می‌رفتن برای گرمسیر. گرمسیر بهش می‌گفتن. بعضی‌ها خوزستان رو می‌گفتن: ناصریه. می‌رفتن گرمسیر. این فرار می‌کنه و از پدر و مادرش قهر می‌کنه. و با یه دسته‌ای که از ده [مبارکه] راهی گرمسیر بودن همراه می‌شه و از طریق کوه‌های بختیاری می‌ره طرف خوزستان. تو راه هم دزدها می‌یان و حتّی لباسی هم که در تن داشتن رو می‌کنن و می‌دزدند. بالاخره می‌رسه اون جا و می‌ره توی خونهٔ یه انگلیسی نوکر می‌شه. بعد

از مدتی هم انگلیس‌ها ماشین وارد می‌کنن و قرار می‌شه که به این انگلیسی‌ها ماشین بدن و اون‌ها هم نوکرهاشون رو می‌فرستن رانندگی یاد بگیرن، از جمله پدر من و بعد از چند سال که اون ماشینه قراضه شده بوده رو به جای قیمت دستمزد به پدرم می‌فروشن. و این هم با ماشین وارد مبارکه می‌شه!

این حادثه مهمی بوده!

آره حادثه مهمی بود. و در این زمان [که زمان جنگ بود] گاراژ باز می‌کنه و کنترات چپ ارتش می‌شه. و کمک می‌کنه به فرار بعضی از این سران ارتش که می‌خواستن مخفی شن. و خودش هم می‌یاد جزو سران و آدم‌های مهم منطقه می‌شه. یعنی می‌تونید بفهمید که چه جوری می‌شه. با گاراژداری، هی پول که در می‌آورده، چون سابقه کار تو اون زمینه داشته، تو اطراف مبارکه از زمین اربابی که نه، ولی از زمین‌ها و مزرعه‌هایی که اکثراً قنات‌هاشون خشک شده بود، ولی زمین زیاد داشت، پول می‌داد به باباش براش زمین می‌خرید. بعداً آخرهای سال سی... (مثلاً من ۱۴-۱۵ سالم بود)، دل درد شدیدی داشت و دکترها بهش گفته بودن که باید این کارت رو ول کنی و ضمناً گاراژداری هم دیگه چون شاهپورها و این‌ها دست گذاشته بودن رو این قسمت، دیگه گاراژش هم نمی‌چرخید. و شکست. خونه‌اش رو تو اصفهان فروخت و قرض‌های گاراژ رو داد و رفت مبارکه و اون‌جا مزرعه‌هاش رو راه انداخت و [افتاد] توی کشاورزی. بعد هم، مخصوصاً وقتی که کشت قند اون‌جا متداول شد (کشت چغندر قند) وضعیت خوب شد و دوباره اون‌جا بهش می‌گفتن ارباب. ولی در واقع ارباب نبود به اون معنی. مثلاً زمین دهی نداشت. زمین‌ها مزرعه بود که خودش مثلاً یک دونه موتور انترناش - اون وقت‌ها می‌گفتن؛ موتور کهنه انترناش رو آورده بود و چاهی کنده بود و خودش این رو به پمپ-به یه دوستش گفته بود، براش ریخته بود، بهش وصل کرده بود و اولین چاه موتوری رو اون‌جا راه انداخت، که مثلاً دوساعت که کار می‌کرد، خراب می‌شد و خودش می‌رفت باز می‌کرد و می‌بست همه رو... چون کسانی که راننده بودن، کار مکانیکی هم باید کامل بلد می‌بودن. کاری به اسم مکانیک و تعمیرکار اون وقت‌ها وجود نداشت. اگر ماشین خراب می‌شد، خود راننده باید تعمیر می‌کرد و به همین دلیل هم خودش خیلی وارد بود به این کارها. من مثلاً خودم شب‌ها، ساعت‌ها چراغ زنبوری رو بالا می‌گرفتم، برای این‌که اون بینه و مثلاً موتور رو باز کنه و ببندد تا دوباره آب راه بیوفته. یعنی یه همچین کاری! یعنی آدمی بود که ضمن این‌که مثلاً بهش می‌گفتن ارباب، خیلی هم زحمت می‌کشید. ده برابر کارگروهاش کار می‌کرد. اون این تپپی بود. ولی وضعیت خوب شد. مخصوصاً بعد از انقلاب سفید که زمین‌ها رو تقسیم کردن، وضع این‌ها که مزرعه داشتن، چون که این‌ها تقسیم نشدن، چون که اینا رعیت نداشتن. با نیروی کار و کارمزدی وضعیتشون خوب شد. این هم از این.

منظور این‌که حالا برمی‌گردیم تو اون دوره. اون دوره‌ای که من دارم بهتون می‌گم. مثلاً من بهروز دنبال کتاب می‌گشتم. یک جایی بود که کتاب‌های کهنه رو می‌آوردن. یه جوانی رو می‌دیدم که همیشه کتاب کهنه پهن می‌کرد. من می‌رفتم [اون‌جا]. کتاب کهنه‌های خب خیلی آرزون می‌دادن. یک روز به من گفت که [چون دید که] هی من کتاب‌ها رو بر می‌داشتم و این‌ها، گفت من می‌دونم تودنبال چه کتاب‌هایی هستی، فردا برات می‌یارم. گفتم من دنبال کتاب بخصوصی نمی‌گردم. گفت من حالا فردا برات کتاب می‌یارم. بیا همین‌جا. فردا که من اومدم، این یک کتاب از گورکی به من داد و یک مانیفست

کمونیست.

ای بابا! این حدوداً چه سالیه؟

حدود سال ۳۵-۳۶ فکر می‌کنم.

شما چند سالتون بود؟

۱۳ یا ۱۴ سالم بود (من سال ۱۳۲۲ بدنیا آمدم). که من این [کتاب] رو گرفتم و... گفت ولی بیار برام. یه پولی از من گرفت، ولی گفت بیار. بعد که برگشتم، خب یک مقداری از پول رو پس داد. گفت این‌ها رو کرایه می‌دم، چون نیست دیگه. درسته؟

بله.

من اون‌جا دیدم حرف‌هایی که روسو هی تو دهنش می‌تابوند، این محکم گفته. متوجه شدی؟ بعدها فهمیدم اون روسویی که من می‌فهمیدم، با اون‌هایی که روسو می‌گفته فرق می‌کرده. من مثلاً روسو رو به‌عنوان یک آدم مساوات‌طلب می‌فهمیدم. بعد فهمیدم که نه. خلاصه این‌طوری بود که توجه من به فکر سیاسی جلب شد. من خودم هیچ‌وقت فعالیت سیاسی به اون شکل برای خودم نمی‌شناسم. فعالیت سیاسی رو آدمی می‌کنه که... چون من بعد افتادم تو گرفتاری بینایی و این حرف‌ها. دیگه [پس از این بیماری] کتاب رو خودم نمی‌تونستم بخونم و از این و اون کمک می‌گرفتم؛ ولی اون‌چه که بهش بگی فعالیت سیاسی نیست. ولی از اینجا من به فکرش افتادم. و بعد کلاس دهم که رسیدم؛ چشمم بینابیش رو به‌سرعت داشت از دست می‌داد. بعد یه روز سر کلاس معلم مسخره کرد. من به‌کسی نمی‌گفتم که این وضعیت رو دارم. کسی توی مدرسه نمی‌فهمید. بعد یک روز سر کلاس هوا ابری بود، (من کلاس هشتم و نهم رو [دوباره] رفته بودم ده درس خونده بودم. برگشته بودم توی مدرسه ادب اصفهان (که مدرسه معروفی بود)، معلم به‌من گفت که بخون. معلم فارسی بود.

از روی کتاب؟

از روی کتاب. اون وقت من همیشه یه‌جوری می‌رفتم که کنار پنجره بشینم که نور کافی باشه و فلان. اون روز هم کلاس عوض شد یهو، یه دفعه وسط کار هم اومدن گفتن همه‌تون پاشین برین اون کلاس. بعد [من رو] بردن یه کلاسی و من هم نشستم یه‌جای تاریک و اونروز هم ابری بود. معلمه اومد به‌من گفت که بخون! هرچی نگاه کردم دیدم نمی‌تونم بخونم. نمی‌بینم. یه خورده ان و اون کردم و یه دوتا کلمه خوندم و این‌ها، و یه دفعه معلمه شروع کرد گفت: «آره این بچه ارباب‌ها و این بچه خان‌ها توی این دِهات همین‌جوری می‌زن می‌شینن... و چون باباشون اربابه و خانه، بهشون نمره می‌دن و یه‌سیکل هم می‌دن دستشون و می‌فرستن تو این مدرسه‌های ما»؛ و از این چیزها شروع کرد به‌گفتن. من خیلی ناراحت شده بودم که این داره این‌ها رو می‌گه. درحالی که من نمی‌دیدم. متوجه شدین؟

بله.

من بلافاصله بغل دستیم رو هول دادم رفت کنار و از درِ کلاس اومدم بیرون و اومدم دوچرخم رو سوار شدم و دیگه هم مدرسه نرفتم.

ای بابا!

آره. یعنی ترک تحصیل کردم و گفتم برم دنبال موسیقی. رفتم دنبال موسیقی و...

پدر مخالفت نکرد؟

چرا! پدر که اصلاً دیگه... پدر اول خیلی سعی کرد که من معالجه شم. وقتی به اون جا رسید...

یعنی بیماری رو فهمیدن؟

آره. خانواده از بیماری باخبر بود. من توی مدرسه نمی‌گفتم. حتی اومدم تهران پیش پروفیسور شمس و یه دکتر ضربابی و این‌ها بود. بالاخره گفتن که [یعنی] معلوم شد که معالجه شدنی نیست. خیلی هم معالجات بدی کردن که آلمان مثلاً با توجه به پزشکی امروز می‌بینیم که این معالجات غلط هم بوده. یعنی بیماری رو سرعت هم میداده. خلاصه اینجا دیگه رفتم دنبال موسیقی و بعد برای موسیقی رفتم تهران پیش خواهرم. خواهری دارم که همین چند وقت پیش مُرد و دوتا بچه‌هاش رو هم این‌ها [یعنی: جمهوری اسلامی] اعدام کردن. این خواهره خیلی من رو پذیرفت. چون پدرم دیگه حاضر نبود و می‌گفت که آدم نابینا رو که نباید خرجش کرد. البته من خودم هم زیاد ایراد نمی‌گرفتم. راست می‌گفت. برای اون زمان‌ها حاضر نبود که این جوری خرج بده و این حرف‌ها. من رفتم تهران پیش خواهرم و اون جا دیگه، اونوقتی بود که دانشگاه شلوغ بود و جریان جبههٔ ملّی بود و...

چه سالیه حدوداً؟ کی وارد تهران شدی؟

سال ۳۸-۳۹ باید باشه. چون مثلاً اون روزی که این ماشین اقبال رو زده بودن، من یادمه که یه قوم و خویشی که داشتیم و بعد معلوم شد که توده‌ای هست و از ایران فرار کرد... رفته بودیم درِ دانشگاه.

و شما دیگه نمی‌دیدین دیگه؟

چرا می‌دیدم هنوز. مثلاً تا ۴-۵ سال بعد از این‌که تهرون بودم، کتاب نُت رو که ردیف‌های صبا رو کار می‌کردم، می‌تونستم بشینم جای روشن و از نزدیک ببینم و حفظ کنم و بعد بزمن. ولی نمی‌تونستم روی سه‌پایه بنذارم و مثل بقیه از دور ببینم. به‌همین دلیل هم خیلی مشکل بود و بعد معلم من خیلی تعجب می‌کرد که من تمام این ردیف‌های آواز رو این‌طوری حفظ بودم. ولی خب من هم چاره‌ای نداشتم. اونوقت اونجا دیگه مثلاً من با کسانی تماس گرفتم که خب دانشگاه می‌رفتن و می‌یومدن و بحث هم می‌شد.

بذارید این دوره رو به جور دیگه...

این به دوره ۴-۵ ساله ترک تحصیل بود. که به روز این معلم من، یعنی معلمی که در تهران داشتم. در تهرون پیش یک استادی می‌رفتم به نام محمد بهارلو. این ویونولیسست بود. ضمناً کارمند...

سازی که شما می‌زدید ویولون بود؟

آره ویولون بود.

چی شد که اصلاً ساز ویولون رو انتخاب کردید؟

خب وقتی فکر کردم که کار دیگری نمی‌تونم بکنم، صدای ویولون رو توی همه سازها بیشتر دوست داشتم. حتی تا روز اولی که شروع کردم، ویولون رو ندیده بودم. اینو هم بگم. فقط صداش رو از رادیو شنیده بودم. اول باری که ویولون برام آوردن، یک ویلون کهنه‌ای بود که به یه مطربی قرار شد به ما بده؛ و بعد اونوقت کی بره بیاره؟ چون اون زمان اصلاً نمی‌شد توی خیابون ویلون دست گرفت. همه دورت جمع می‌شدن و مسخره می‌کردن. خلاصه به رعیتمون رو گفتیم از ده اومد و این رفت از او سیف‌الله خان ویولون رو گرفت و آورد و اون وقت اومد گفت همین جور همه دارن می‌گن خان (توی اصفهان به مطرب‌ها می‌گفتن خان). همین سیف‌الله خان یعنی سیف‌الله مطرب. بالاخره می‌گفت هر جا می‌رم همه می‌گن خان یه پنجه بزن. ویولون رو آورد. آورد خونه و اون جا ما شروع کردیم. ولی بعد من تهرون که رفتم، پیش این بهارلو، خودش ۵ تا ۶ تا کتاب مقدماتی برای ویولون نوشته بود و بعد هم ردیف‌های صبا رو درس می‌داد. بعد یه روز به من گفت که تو چه جوری می‌خوای بعد زندگی کنی؟ گفتم خُب از طریق موزیک. گفت بی‌رودرواسی بهت بگم، توی این مملکت اگر کسی بخواد از راه موسیقی خرجش رو در بیاره، از طریق هنر، اگر مرده باید کونی باشه و اگه زنه باید جنده باشه. وگرنه با هنر... می‌گفت من خودم از صبح تا دوی بعدازظهر می‌رم اداره پست و تلگراف خرج خودم رو درمی‌یارم و عصری می‌یام اینجا موزیک می‌زنم و تو هم باید یه کاری بکنی. و من رو تشویق کرد که درس رو بخونم. و من تصمیم گرفتم و یه برادری هم داشتم آمریکا درس می‌خوند و وقتی اومد و دید که من اینجوریم و وضعم این جوریه و بابام خرج نمی‌ده، غیرتی شد. چون من اون وقت نویسندگی می‌کردم. یه داستان‌هایی، از نظر دیگرانی که می‌شنیدن، داستان‌های قشنگی هم می‌نوشتم. از اون وقتی که مجموعه آثار هدایت رو خوندم، سعی می‌کردم با یک مقدار تقلیدی از اون داستان‌هایی بنویسم. حتی یک مسابقه‌ای اداره هنرهای دراماتیک گذاشت، در مورد این که داستان یک بلبل سرگشته رو ازش یک نمایش‌نامه بسازیم. من هم یه نمایش‌نامه نوشتم، چون خودم زن پدر داشتم و این داستان‌ها رو می‌دونستم، این نمایش‌نامه رو نوشتم و فرستادم. ولی جایزه رفت پیش علی نصیری [نصیریان] که اون هم همین داستان رو نوشته بود و به نظر من، همون وقت فکر کردم، که نوشته من خیلی بهتر بود.

این نوشته رو دارید؟

نه! تایپ کردم و فرستادم برای اداره هنرهای دراماتیک. جوابی هم دیگه نیومد. فقط توی روزنامه‌ها دیدم که علی نصیری برده که یه داستان خیلی مسخره‌ای بود. من توی اون‌جا از این‌تر دفاع کرده بودم که -درواقع- عامل اصلی زن پدره نیست، عامل اصلی پدره هست. حالا حتماً داستان بلبل سرگشته رو شنیدید دیگه؟

بله بله.

اون وقت اینه که اونجا هم شرکت کردم. خیلی چیزهای زیادی نوشته بودم، بعد تو جریانی که، این آخرها فکر کردیم ساواک می‌یاد خومون، همه‌رو آتیش زد. چون یک مشت دید اگریستانسیالیستی توی این‌ها بود و ما هم اونوقت خیلی مارکسیست بودیم. گفتیم نیفته دست دشمن و بیاد بگه که این‌ها از این فکرها هم داشتن. این بود که همه اون‌ها رو سوزوندیم. ولی در هرصورت من چیز مینوشتم، برای خودم فکر می‌کردم که از یک طرف یک زندگی هنری دارم و از یک طرف نویسنده هستم، مثل شما که از یک طرف دکتر هستید و از یک طرف خبرنگار؛ و از این‌جور کارها. درست شد؟ بعد این معلم موسیقی به‌من گفت که بهتره درس بخونی. من یهو به‌این فکر افتادم؛ و بعد این برادره هم از آمریکا اومد و وقتی دید که وضع من این‌طوری هست، گفت می‌رم مدتی کار می‌کنم و خرج تو رو می‌دم. رفت و استخدام شرکت نفت شد. مهندس شرکت نفت شد. چون که مهندسی نفت خونده بود. من دیگه از نظر مادی تأمین شدم. یعنی حتی هزار تومان داد و یک استاد قبری بود که یک ویولون دست‌ساز داد که هنوز هم دارمش و خیلی عالیه. اون هم مرد خیلی خوبی بود و از من خوشش اومد. گفت که برای تو این کار رو می‌کنم. یه ویولونی ساخت. الان هم ویولونش رو دارم. جزء ویولون‌سازهای خوب دنیا هست. من هم شروع کردم. ۴-۵ سالی ترک تحصیل داشتم. مثلاً شهریور ماه اومدم امتحان کلاس دهم رو دادم.

متفرقه؟ یعنی درس‌ها رو تو خونه می‌خوندی؟

درس‌ها رو آره. یه کسایی رو می‌گرفتم برام می‌خوندن. مثلاً یه طلبه بود که برام می‌خوند. حالا داستان همین رو می‌خوام بگم. حالا دیگه برادره پول می‌داد و یه کسایی می‌ومدن کتاب‌ها را می‌خوندن. دیگه خودم اصلاً نمی‌تونستم بخونم. روزها خودم ویولون تمرین می‌کردم، عصرها هم یک نفری می‌یومد و این کتاب‌ها رو برام می‌خوند. ولی مثلاً کتاب جغرافی رو یه بار دیگه بیش‌تر نمی‌رسیدم بخونم. حالا شما در نظر بگیر که می‌خوای تمام درس‌های کلاس دهم رو می‌خوای امتحان بدی و تنها ۲ ساعت خواننده داری. اون وقت هم هنوز ضبط صوت هم نداشتم. یعنی اصلاً متداول نبود که توی خونه‌ها کسی ضبط صوت داشته باشه. حالا اینا به‌درد شما می‌خوره اصلاً؟

بله، بله.

اول بار یک آخوندی اومد. یه بچه طلبه‌ای بود که ماهی دویست تومن می‌دادم که ۲ ساعت برام کتاب می‌خوند.

کتاب‌های درسی رو دیگه؟

بله کتاب‌های درسی. دیگه مسئله دوره کردن و این حرف‌ها نبود. بعد من امتحان متفرقه دادم و چون معدل بیش از ۱۵ آورده بودم، اجازه دادن که اردیبهشت هم امتحان بدم. و چون باز معدل بیش از ۱۵ آوردم، دیپلمم رو هم در شهریور اون سال گرفتم.

یک سال و نیمه شما [این سه سال آخر دبیرستان] رو تموم کردید؟

[یکساله درواقع]

بله. داستان جالب این بود که توی همین فاصله، بعد از دیپلم، رفتم خودم رو معرفی کردم برم نظام وظیفه. در مورد نظام وظیفه هم یه داستان خنده‌داری داره: بین ارتش و ژاندرمری اون وقت‌ها یه دعوی بود که کی صلاحیت به خدمت فرستادن و این‌ها رو داره و کی تعیین می‌کنه... ارتشی‌ها داشتن نظام وظیفه رو از دست ژاندرمری می‌گرفتن. تو اختلافات این‌ها، یه آماده به خدمت هم به ما دادن. ولی من تو امتحان کنکور امتحان دادم و دلم می‌خواست برم رشته فلسفه. ولی همین برادرم گفت که رشته فلسفه نه. بیا برو رشته حقوق. گفتم پس حقوق نه، علوم سیاسی. من فلسفه و علوم سیاسی امتحان دادم و هر دو رو هم در ردیف‌های بالا قبول شدم، که بعد دیگه با اصرار او، خودم میلیم بود که فلسفه بخونم، ولی اون گفت که علوم سیاسی بخون.

و علوم سیاسی خونیدید؟

بله علوم سیاسی خوندم.

چه سالی وارد دانشگاه شدید؟

فکر می‌کنم ۴۴ یا ۴۵ بود. الان دقیقاً یادم نیست کارنامه‌هام هست [مطابق کارنامه‌های لیسانس، سال ورود به دانشگاه ۴۴-۱۳۴۵]

۴۴-۴۵، یعنی در ۲۲-۲۳ سالگی؟

آره، من از بچه‌ها و هم‌سن‌های خودم ۳ سال... البته من ۵ سالگی کلاس اول رو تموم [شروع] کردم، یعنی این جووری بود که ما رو توی ده فرستادن مدرسه از ۵ سالگی توی خونه شلوغ نکنیم، بعد آخر سر، همه بچه‌ها کارنامه گرفتن و من و پسر عموم هم نشستیم اون‌جا انقدر گریه کردیم که یکی یه کارنامه هم دادن

دست ما. یعنی قرار بود که کلاس دوم نریم. قرار بود که برای بازی اون جا بریم. ولی این جور شد که من زودتر رفتم مدرسه و باعث شد که از بچه‌های دیگه ۲-۳ سالی جلوتر بیفتم [تاریخ تصدیق ششم ابتدائی خرداد ۱۳۳۴ است].

چند سال ترک تحصیل، تا شروع مجدد تحصیل طول کشید؟

فکر می‌کنم ۴ یا ۵ سال. ولی تو این ۴-۵ سال من خیلی مطالعه کردم. اولاً یه کسی بود که می‌یومد برای من کتاب می‌خوند، یعنی از سال دوم و بعد از اون طلبه که گفتم، این فرد کتابدار کتابخانه دانشسرای عالی بود. این کتاب‌هایی رو که اون جا ساواک اومده بود و از دور خارج کرده بود، این‌ها رو می‌آورد و برای من می‌خوند.

مثلاً چه کتاب‌هایی بود؟

یادمه که مثلاً کتاب جامعه‌شناسی احمد قاسمی بود. باز همین مانیفست کمونیست بود. انتشارات حزب توده بود. این‌ها رو می‌آورد. ضمن این‌ها که کتاب‌های درسی رو می‌خوند، این‌ها رو هم برای من می‌خوند. حتی این مانیفست کمونیست رو من یادمه که اول بار، از اون وقتی که می‌خواستم درس بخونم، رفتم کلاس تایپ، و تایپ کردن یاد گرفتم. و این برادرم هم برام دستگاه تایپ خرید. اون وقت وقتی این مانیفست رو آورد، یه دوستی داشتیم که همین چند وقت پیش هم مرد، این دوست اون وقت‌ها دانشگاه درس می‌خوند. این اومد و گفت که ا تو مانیفست رو داری. و گفت بیا قبل از این‌ها که پس بدی به اون بره، از روش بنویسیم. و من یادمه که... من اون وقت هم تحت تأثیر یه مجله‌ای سیمین‌دانشور داده بود بیرون و جلال آل‌احمد و اینا که خط رو عوض کرده بودن. می‌گفتن وقتی می‌نویسیم اقلماً باید با الف و وقاف و دو تا لام و یه نون بنویسیم: (اقللن). من یادمه که این مانیفست رو در سه نسخه کپی هم گذاشتم، اون خوند و من نوشتم. و با همین خط هم نوشتم [تایپ].

این جلال آل‌احمد و سیمین‌دانشور نیست. نشریه اندیشه هنر نیست؟

بله اندیشه و هنر. مال سیمین‌دانشور بود.

مال ناصر وثوقیه.

ناصر وثوقی درسته، ولی سیمین‌دانشور توش کار می‌کرد.

اوائل باهاش همکاری می‌کرد.

یعنی می‌خوام بگم جوّ منو ببینید. مانیفست رو با خطی که این‌ها پیشنهاد می‌کردن مینوشتم. یعنی زیاد کاه و پنبه‌دونه رو از هم تشخیص نمی‌دادم. خدمتت عرض کنم که این‌ها رو نوشتم و یعنی اینجوری وقتی

رفتم دانشگاه ۳-۴ سالی از اونای دیگه بزرگتر بودم ولی عوضش سواد هم داشتم. یعنی مثلاً کتاب‌ها رو خونده بودم.

بیشتر کتاب‌های سیاسی و جامعه‌شناسی و باصطلاح نان-فیکشن می‌خوندی یا ادبیات و این‌ها هم می‌خوندی؟

همه‌چی می‌خوندم. هرچی. مثلاً یادمه. هزار بیشهٔ جمال‌زاده رو خوندم. مجموعه... حمیدی شیرازی، کتابی درآورده بود به‌نام گوهر سخن [مجموعه سه جلدی دریای گوهر حاوی منتخبی از آثار نویسندگان، مترجمان و شاعران].

هدایت هم می‌خوندی؟

هدایت اول کسی بود که خوندم. تقریباً همهٔ آثار هدایت رو خوندم. اگر یادم باشه مثلاً کتابی حسن شهباز بیرون داده بود به‌نام...

راهکارهای ادبیات جهان

بله شاهکارهای ادبیات جهان [مجموعه چهار جلدی سیری در بزرگترین کتاب‌های جهان]، بعد توی این کتاب عکس‌های نویسنده‌های بزرگ بود. مثل تولستوی، گورکی و غیره. این‌ها رو من گرفته بودم و قاب کرده بودم و زده بودم تو اتاقم.

تنها زندگی می‌کردید؟

نه خونهٔ خواهرم بودم. این مدت که دارم می‌گم خونه خواهرم بودم. خواهرم خیلی هوای من رو داشت. مثلاً او کتاب هزار بیشه رو در روز تولدم به‌من هدیه داد.

توی این مدت تقریباً چشمها دیگه نمیبینه، درسته؟

چرا هنوز می‌دیدم. مثلاً خودم می‌رفتم مدرسه و کلاس موسیقی و غیره. ولی شب که می‌شد خیلی مشکل داشتم. مثلاً شب‌هایی که دیر می‌شد و مجبور بودم برگردم، مشکل می‌شد. ولی خوندنم نه. البته نُت‌ها رو می‌خوندم. ولی کتاب رو راحت نبودم.

[کتاب رو] براتون می‌خوندن.

آره. وقتی دانشگاه رفتم دیگه هیچی نمی‌دیدم. ولی این دوره‌ای که می‌گم مال قبل از دانشگاه است.

دوست حاضر- سئوالی دارم که شاید کمک کنه. اون لحظه‌ای که احساس کردی که دنیا تاریک شد...؟
نه همچین اتفاقی نیفتاد.

یعنی یک لحظه نبود.

نه. از دست دادن بینایی من حدود ۸ تا ۱۰ سال طول کشید تا این که کاملاً از بین رفت. تنها مشکل این بود که یه سری چیزهایی رو که تا دیروز می‌دید، یه فاصله‌هایی رو که تا دیروز می‌دید، دیگه نمی‌دید. یک مرض شناخته شده است. اول شب کوری میاره، یعنی مرض شبکیه هست. به تدریج قشری روی شبکیه رو می‌گیره. اول باعث شب‌کوری می‌شه، و بعد به تدریج حاشیه‌های دید کم می‌شه، تا وقتی که به مرکزش برسه.

خُب بذارید این دوره رو یه جور دیگه‌ای هم نگاه کنیم. ظاهراً از یک خانواده روستایی یا خرده‌بورژوازی روستایی هستین؟

آره. اصلش اونجاست. چون تقریباً تمام خانواده توی ده بودن، و تازه می‌اومدن تو شهر.

خب. و بتدریج در اثر اتفاقاتی که افتاد، پدر تبدیل می‌شه به یک خرده‌بورژوازی شهری. درسته؟
خرده‌بورژوا و مالک ده.

مالک ده، به لحاظ طبقاتی یعنی چه؟

به لحاظ طبقاتی یعنی مالک اصلی ده نیست، ولی به اصطلاح خرده مالک هم نیست. زمین‌دار نسبتاً بزرگیه ولی به دلیل اینکه آب به اندازه کافی نداره، مالک بزرگی به حساب نمی‌یاد. یک حالت میانه هست. یعنی میان سیستم تولید جدید و بورژوازی و یک سیستم تولید عقب‌مونده قدیمی. از یک طرف به قنات وابسته هست، و از یک طرف هم مقداری از آبخ رو از چاه موتوری درمیاره.

چه پایگاه طبقاتی برای پدر در این دوران قائلی؟ و بالطبع برای خانواده؟

من توی چیزهای ساواک هم نوشتم که انقلاب سفید قرار بود وضع مردم رو خوب کنه، ولی وضع بابای من رو خوب کرد. مثلاً مالک‌های اصلی، مالک‌هایی که از دوره قدیم بودن، اون‌هایی بودند که دهات‌هایی رو داشتند که آب زاینده رود از اون‌جا رد می‌شد. مابقی مزرعه بود. این هم مزرعه‌دار بود. این رو می‌تونیم مثلاً با فارم‌های آمریکایی مقایسه کنیم که یک مزرعه‌ای داشت و مثل فارم‌های آمریکایی وسط مزرعه‌اش هم خونس رو ساخته بود. مثلاً وقتی ما از خونه می‌خواستیم بیرون بریم، اولین خونه بعد از ما که توی ده بود، یک کیلومتر یا یک کیلومتر و نیم با دوچرخه فاصله داشت. و در واقع پدر من شاید تنها کسی بود که در اون منطقه توی مزرعه‌ش زندگی می‌کرد.

خب این‌ها رو به لحاظ طبقه‌بندی اجتماعی مارکسیستی، خرده‌مالک نمی‌گن؟

این به اصطلاح یک موقعیت خیلی پیچیده هست. یعنی از یک طرف... چون مسئله برخورد شما این هست که توی مردمی که هستی تو رو چه جوری می‌بینن.

این رو می‌خوام بگم.

این رو به صورت ارباب می‌دیدن.

خودش هم منزلت اربابی برای خودش قائل بود؟

نه اربابی مثل هر ارباب دیگه‌ای.

رعیت نداشت.

چرا داشت. سه جور رعیت داشت. یکی رعیت‌هایی که چیزها [یعنی: محصول] رو با هم تقسیم می‌کردند. یعنی مثلاً ثلثش رو می‌داد و رعیت نیروی کارش رو میداشت. یک جور کارگرهایی داشت که باهاشون قرار میداشت که بابت یکسال کار، من هم، ده بار گندم، معادل دویست من [در این زمان، یک من در مبارکه معادل ۶ کیلوست] گندم بهت می‌دم. یک جور هم کارگرهایی می‌گرفت که مزدشون رو عصری که می‌رفتن می‌داد. ولی اصولاً خودش اداره مزرعه رو در دست داشت. قبل از این در اصفهان بود و خب همونی بود که شما می‌گید. یک خرده‌بورژوازی مدرن شهری بود. گاراژدار بود و خونه‌ای می‌ساخت که برق داشت و توالت جدا داشت و غیره. یعنی خونه‌ای که در سال ۲۲ پدرم در شیخ بهایی اصفهان ساخته بود و اگر شما می‌رفتید، یک خونه بسیار بسیار مدرن بود.

در اون سال‌ها؟

بله در اون سال‌ها. با همه امکاناتی که ممکن بود. مثلاً توی ایوون‌هاش گچ‌بری‌های کبوتر داشت و عکس و مجسمه‌ها هم بود و از این جور چیزها. این‌ها در اون زمان، و قاب عکس پدر بزرگ روی تاقچه بخاری و از این جور حالت‌ها.

نماز خون بود؟

ابداً. تا همین آخر هم می‌گفت که می‌خوام عید بشه برم مشهد، توبه کنم و نماز رو شروع کنم، بعد می‌رفت و می‌گفت ضریح شلوغ بود و یه ویسکی‌ای با مقدس خوردیم و برگشتیم.

یعنی عرق خور بود؟

آره تو جوونیش که انقدر عرق خورده بود زخم معده گرفته بود. اصولاً راننده‌های قدیم... چون یک مدت زیادی کامیونی داشت که بارکشی می‌کرد. مثلاً زغال می‌برد توی... از توی کوه‌های بختیاری می‌آورد. اصلاً این ماشین‌ها بخاری نداشت، و اگر عرق نمی‌خوردی گرم نمی‌شدی. یخ می‌بستی. مثلاً توی حلب‌های بزرگ عرق با خودشون می‌بردن.

به عبارت بهتر این اصلاً جزء قشر خورده‌بورژوازی مذهبی نبود.

ابداً. اصلاً توی خانواده ما من کسی رو ندیدم که نماز بخونه. گاهی وقت‌ها یه پیرزنی می‌گفت: آی خدا مرگم بده آفتاب رفت، چادرم کو. ولی قبل از این‌که چادرش رو پیدا کنه، آفتاب می‌رفت.

[خنده همگی] خیلی خوب بود...

بعد از این‌که پدرمون یه زنی گرفت، یعنی دخترِ دخترعموی خودش رو گرفت، یک دختر جوونی گرفت... این دختر از منطقه‌ای اومد به اسم حسین‌آباد اصفهان. همون جایی که این آقای طاهری الان... این دختر مذهبی بود. یعنی خدا رو قبول داشت و نماز می‌خوند و از این حرف‌ها، ولی از اون طرف هم چون با دخترهای جلفا [منطقه ارمنی نشین اصفهان] رفت و راه داشت، خیلی هم مدرن بود.

لائیک بود؟

آره از یک طرف خیلی مدرن بود. مثلاً ما تا حالا ندیده بودیم زنی ماتیک بزنه. این ماتیک میزد و یا این‌که ناخن‌هاش رو درست می‌کرد. کُنتلت می‌پخت. کارها و چیزهایی که ما اصلاً ندیده بودیم. ما هم خیلی دوستش داشتیم. کت و دامن می‌پوشید و از این کارها می‌کرد. اوایل مذهبی بود، ولی مذهبی‌ش این شکلی. بعد ما از طریق اون‌ها تجربه زندگی مذهبی هم پیدا کردیم. خیلی جالب بود. مثلاً می‌دیدیم که خانواده اون جمعه‌ها می‌رفتن پیک نیک. ما هم می‌رفتیم. کاری که تا اون وقت انجام نداده بودیم. خیلی جالب بود برامون. این‌ها وقتی می‌خواستن برن پیک نیک، تمام غذا و این چیزها می‌پختن و می‌رفتن تخت فولاد اصفهان. روی قبرها سفره پهن می‌کردن. بعد ما می‌رفتیم توی قبرهای کهنه دست و کله مُرده‌ها رو برمی‌داشتیم و به هم می‌زدیم و سرود می‌خوندیم و از این کارها می‌کردیم و اونجا بود که من زندگی مذهبی رو هم در کودکی خودم تجربه کردم. مثلاً پدر بزرگ این‌ها یک مرد قصاب بود، سیدابرام بهش می‌گفتن. یه زنی داشت، به‌زنه می‌گفت نبات، یعنی اسم زنش رو نمی‌آورد.

دخترش بود؟

نه زنش بود. به‌زن خودش می‌گفت نبات. مثلاً تو دهات ما ندیده بودیم، تو دهاتمون از این حرف‌ها نبود. بعد مثلاً این زن و شوهره به‌همدیگه شما می‌گفتن. و خیلی احترامات به‌جا می‌آوردن و زن‌ها جلوی مردها چادر سرشون می‌کردن. این‌ها مزه‌هائی بود که طرف‌های ما اصلاً نبود. زن‌ها یه چارقدایی داشتن که با

چند نخ به هم وصل کرده بودن که موها رو نگه داره. که نره تو تنور و نریزه. مسئله حجاب و اینها اصلاً نبود. مثلاً تو راه حمام یه چاچی [سرپوشی با طرح چهارخانه درشت شبیه چادرشب] سرشون می‌کردن. خارج از اون محوطه نه. این‌که بالاخره خانواده ما به‌او صورت مذهبی نبود، و مثلاً پدر بزرگ من اسم تمام بچه‌هاش رو اسم‌های شاهنامه‌ای گذاشته بود. مثل اسفندیار، یا پدر من اسمش بختیار بود. عموی من بهیار بود. یگی دیگش مهیار بود؛ و یا خود پدر من اسم‌های شاهنامه‌ای انتخاب کرد. مثلاً بیژن، خواهرم منیژه و برادرم ایرج و پرویز و از این‌جور چیزها. یعنی اصلاً محیط مذهبی نبود.

یه خورده هم ناسیونالیستی بوده.

ناسیونالیستی آره بابام جنبه چیز داشت...

طرفدار مصدق بود.

آره طرفدار مصدق بود. همیشه این‌طوری بود و خیلی اهل مطالعه بود. مثلاً مهمون می‌آورد اون‌جا و خودش هم کتابش رو بر می‌داشت و می‌رفت یه گوشه و می‌خوند. اومده بود اینجا تو پاریس می‌گفت: بیژار کیه، یکی از قهرمان‌هایی [ژاور، یکی از قهرمانان کتاب بینوایان ویکتور هوگو] که خودشو انداخته توی سن، من رو ببر اون‌جارو بهم نشون بده و از این‌جور چیزها. اهل مطالعه بود.

خب. پس مخالفتی هم با موسیقی خوندن شما نداشت؟

مخالفتش از این لحاظ بود که برای خودش خوب نمی‌دید که بچه‌اش مطرب بشه، از نظر اجتماعی. ولی به‌مجردی که من دانشگاه قبول شدم، اصلاً همه‌چیز عوض شد. یعنی هم حاضر شد پول کلاس موسیقی من رو بده هم پول زیاد مثلاً ماهی ۷۰۰ تومن به من می‌داد. درحالی‌که پسرعموم که در دانشکده داروسازی قبول شده بود، ماهی ۲۵۰ تومن داشت.

۷۰۰ تومن خیلی پول بود.

کلاس موسیقی رو دیگه من نرفتم و اولین خونه امن سازمانی رو باهاش اجاره کردم.

حُب. قبل از این‌که به خونه امن سازمانی برسیم... شما یک مرتبه...

منظورم اینه که بگم این‌جوری شد. پدرم حق داشت. فکر می‌کرد که پول هدر می‌ره. ولی وقتی دید... اتفاقاً وقتی دید، مثل اینکه عکس من رو هم تو روزنامه انداخته بودن، جهان‌شاه صالح اومده بود بالای سرم و ایستاده بود و این‌ها؛ من وقتی دیدم، خودم گریه کردم. خیلی ناراحت شدم. چون خیلی بدم می‌یومد از این چیزها. ولی این‌ها برای این‌که کنکوره و این جوهره و این عکس رو هم تو روزنامه انداخته بودن، اونوقت روزی که من قبول شدم عموم رفته بود روزنامه رو انداخته بود جلوش و گفته بود تو به یه همچین بچه‌ای خرچی نمی‌دی. دیگه غیرتی شده بود نه این‌که آدم بدی باشه و استدلال خودش رو داشت. استدلالش

این بود که خرجی دادن چه فایده‌ای داره. نمی‌تونست بفهمه که آدم می‌تونه نابینا باشه... این آخرها هم دیگه، شاید اگر اغراق نکنم، به‌من نسبت به‌بقیهٔ بچه‌هاش بیشتر اعتماد داشت، از روی کاغذهایی هم که دم مردنش نوشته نشون میده که بیشتر از همه هوای من رو داشته.

گفتید که یکی از کتاب‌هایی که اون سال‌ها خوندید، مانیفستِ کمونیست بوده. اولین‌باری که مانیفست رو خوندید، چه حالی داشتین؟

فکر کردم که همهٔ چیزهایی که من فکر کردم، این داره می‌گه. این برام خیلی تعجب‌آور بود. من وقتی قرارداد اجتماعی رو می‌خوندم فکر می‌کردم که این‌ها رو می‌خواد بگه، ولی بعد دیدم نه این زبرتر می‌گه. یعنی اصلاً بنظرم اینجوری بود.

متوجه تفاوت زمانی نبودید؟

من با اون روحیه‌ای که داشتم فکر می‌کردم که حتی کتاب‌های هدایت هم همین‌ها رو داره می‌گه. جالبیش اینه. چون من تو محیط ادبی بزرگ نشده بودم. مثلاً ما این گلشیری و حقوقی، این‌ها رو می‌دیدیم تو کافه پارک. اصفهان می‌نشستن و من هم گاهی وقت‌ها می‌رفتم از دور این‌ها رو نگاه می‌کردم. ولی این‌ها کسی رو راه نمی‌دادند تو گروه خودشون که. خیلی روشنفکرهای گنده‌ای بودن. همین‌هایی که کتاب‌های اگزیستانسیالیسم رو ترجمه می‌کردن از سارتر و این‌ها...

مصطفی رحیمی و ابوالحسن نجفی.

آره نجفی. این‌ها اصفهان بودن یه عده شون. من تو محیط روشنفکری بزرگ نشده بودم که تحلیل داشته باشم از این‌ها. خودم تو تنهایی خودم می‌خوندم. کسانی هم که برای من می‌خوندن که بعداً هم که کتاب نداشتم [کتاب هم که نداشتم، وقتی هم که داشتم کسانی که برای من می‌خوندن] اصلاً کسانی نبودن که سواد داشته باشن. فقط چون من می‌دادم دستتون می‌خوندن. نه این‌که خودشون علاقه داشته باشن. اون‌ها می‌خوندن برای این‌که من بشنوم. اونوقت بعدها حُب ضبط صوت که پیدا کردم، کار کمی بهتر شد، ولی بعد که دیگه دانشگاه رفتم اصلاً من وقت می‌دادم به‌بچه‌ها، از ساعت ۵ صبح تا ۱۲ شب، هی نوبت نوبت. چون که هوادار زیاد داشتم. برای این‌که چیزهایی که اون‌ها می‌خواستن تازه بخونن، من خونده بودم.

مثلاً چه چیزهایی؟

مثلاً من مارکسیسم رو کم‌وبیش می‌دونستم.

از طریق مانیفست و یا بقیهٔ کتاب‌ها؟

نه، از طریق مانیفست. بعد من کتاب انگلیسی می‌گرفتم از ساکو می‌خوندم.

آهان، پس کم کم پاتون به ساکو باز شد.

من مثلاً تقریباً تمام انتشارات حزب توده رو گیر آورده بودم. مثلاً همونطور که گفتم یه قوم و خویشی داشتیم که توده‌ای شده بود و تو همون جریان‌های جبهه ملی معلم بود. می‌بردنش دانشگاه، سخنرانی می‌کرد. بعد می‌یومد بیرون. اون وقت ساواک نمی‌یومد مستقیم تو دانشگاه [کسی رو] بگیره. فکر می‌کرد خُب بعد می‌گیرمش، چون دانشجوست دیگه. بعد این می‌رفت اراک. ظاهراً اراک معلم بود. می‌رفت دنبال معلمیش. ولی بعد در یه مرحله‌ای دیدیم گم شد. و چندین سال بعد بالاخره پدرش اومد این‌ور و اون‌ور سر زد و بالاخره یه نامه از طریق سفارت شوروی دریافت کرد که این اینجاست، توی شوروی رفته. درس می‌خونه دکترای... [نامفهوم].

در واقع شما آرام آرام در طول فاصله سال‌های ۱۳۴۰... در

یعنی خود به‌خود می‌یومدی توی مسیر. مثلاً فرض بگیر من، همین دوستی که می‌گم دانشجو بود، این مثلاً شبی اومد گفت که-همین همکلاس این مسعودی بود که این‌ها اعدامش کردن.

کدوم مسعودی؟

با بنی‌صدر بود. [منوچهر مسعودی، حقوقدان و مسئول میز حقوق بشر در دفتر بنی‌صدر].

نفر حاضر - بیخودی گرفتن اعدامش کردن. چند نفر بودن که بدشانسی آوردن.

این بچه‌ها، دانشکده حقوق بودن و این‌هم هم‌کلاسون بود. مثلاً یه‌روزی که ریخته بودن تو دانشگاه همون سال ۴۰-۴۱ که استادها رو هم زده بودن، این هراسون و ترسون اومد و گفت: امروز دیگه حتی استادها رو هم سر کلاس زدن. خب این‌ها برای ما، برای من، بچه‌ای که خیلی هم حساس بودم و بعد هم این مسئله نابینایی، به اصطلاح من رو به‌جای این‌که دپریمه [افسرده و ناامید] کنه، به‌این فکر انداخت که باید حتماً مسئله رو حل کنم. متوجه شدین؟

یعنی از تفکر سیاسی به‌خورده ساده و پاسیو، به‌اکتیو رسیدید.

مثلاً اگر من ممکن بود که چشمم این‌طوری نشه، الان سرپاسبان شده بودم. چون که خیلی خوشم می‌یومد وقتی می‌دیدم که پاسبانه جلوی ما رو می‌گرفت، چرا دوترکه سوار کردید؟ به‌قول معروف باد چرخمون رو هم خالی می‌کرد و کرم و سرپیچش رو هم پرت می‌کرد کنار خیابون. فکر می‌کردم که چقدر آدم قدرتمندیه. همیشه دلم می‌خواست من‌هم مثل این قدرت داشته باشم. ولی کم‌کم، آهسته آهسته آدم محیطش عوض می‌شه دیگه. ولی مثلاً اون دوره من همه‌چی می‌خوندم، یعنی هیچی نبود که نخونم. مثلاً قشنگ یادمه که حمیدی شیرازی شعر گفته بود، شعرها رو می‌خوندم. زیاد به اصطلاح فرق نمیداشتم. نمی‌دونم چرا؟ فکر می‌کردم همه همون حرفی رو که من می‌خوام، دارن می‌زنن.

چون همه چی همون حرف رو می‌گه.

آره. این جوری نبود که... مثلاً الان شما یه جمله که می‌گی، من فوری دنبال موضعت می‌گردم. ولی اون وقت فکر می‌کردم که همه یک حرف رو می‌زنن. همه دارن می‌گن که این اوضاع...

به اصطلاح فکر معطوف این شده بود که اوضاع باید تغییر کنه.

اوضاع باید تغییر کنه، و بعد که من نابینا شدم، به این فکر افتادم که خیلی خُب، بتهوون هم گر بود، نمی‌دونم فلان... این جوری، از این در دراومدم، به جای این که بگم که خب پس دیگه کارمون تموم شده. [و بالاخره] این که من خیلی هم حساس تر شده بودم و بعد هم حافظه چیز دیگه [ای بود]... شما درنظر بگیر روزی ۲ ساعت یه آدم برام کتاب می‌خوند، ولی امتحان متفرقه رو می‌دونی که، امتحانی نیست که معلم بهت ارفاق کنه، اصلاً تو رو نمی‌شناسه، ورقه رو فقط می‌بینه.

حافظه، مرگ بار شده بود.

حافظه طوری شده بود که مثلاً جغرافی رو که الان، این داره برای من می‌خونه، من ۳ ماه دیگه امتحان می‌دم. دیگه نمی‌تونم دوره کنم. ولی من می‌رفتم، همون امتحان جغرافی رو می‌دادم، خُب حالا معلمه ارفاق هم بکنه، می‌گیم آقا ۱۰ می‌ده، ولی وقتی ۱۷ می‌ده یعنی کار خوبه. مثلاً من طی ۹ ماهه دیپلم گرفتم. کلاس چهارم، پنجم و ششم رو سرهم خوندم. طی ۹ ماه. به خاطر این که نمره زیاد می‌آوردم. در صورتی که اگر نمره کم می‌آوردم، سالی یک‌دونه بیشتر نمی‌تونستم بگذروم. به همین دلیل فاصله رو چیز [جبران] کردم. خب دیگه این هم برای شما.

خب. یک سؤال دیگه بکنم و تموم کنم. از لحظه ورودت به دانشگاه به نظر می‌یاد که شما در واقع از فکر سیاسی به عمل سیاسی، یعنی از تفکر...

در واقع همین مسئله‌ای که من یه ماشین تحریر داشتم، خودش خیلی مهم بود. و یک مقدار هم سواد چیزی داشتم..

خارج از درس.

آره. اون وقت شانسی هم که من داشتم این بود که بچه‌های رشته سیاسی خودشون بچه‌های بدی توشون نبود. ولی بیشتر بچه‌های بهتر که می‌تونستن... چون این‌ها می‌رفتن و می‌یومدن... چون اولاً رشته سیاسی بدیش این بود که بیشترش درس حقوق می‌دادن. زمان ما که رفتیم اون‌جا واقعاً بد بود. بعد هم معلم‌هاش خیلی پوسیده بودن اولش که رفتیم. بعداً معلم‌های پوسیده رو برداشتن و معلم‌های از زورق در اومده خارج از کشوری آوردن که اصلاً فارسی بلد نبودن. جوون‌هایی رو گذاشتن جاشون. گنجی اومد و دانشکده اصلاً یه چیز افتضاحی شد، حالا اولش ما گفتیم این‌ها پوسیدن، بعداً هم فهمیدیم که به‌هرحال

این پوسیده‌ها یه خورده بهتر هستن. حالا به‌هرحال، دانشکده سیاسی یا علوم سیاسی خودش اصلاً هیچ چیز نداشت، ولی دانشکده اقتصاد، به‌هرحال اون‌جا مجبور بودن از یه علمی، از یه درسی حرف بزنن.

فکت باید بگن.

آره فکت باید باشه. بچه‌ها بهتر بودن. و به‌همین دلیل هم من زودتر با بچه‌های دانشکده اقتصاد قاطی شدم.

به‌عنوان رفیق دیگه؟

به‌عنوان رفیق و دوست و کتاب بخونیم باهمدیگه و. مثلاً با یکی شون کتاب کاپیتال رو کامل هر سه جلدش رو خوندم.

آه... همون سن؟ با کی بود، اسمش چی بود؟

نفر حاضر - انگلیسیش رو.

خوب باشه بعداً پاک میکنیم بعداً بابا...

یه کسی بود که الان نمی‌خوام اسمش رو بگم. چون که کنار کشیده.

پاک می‌کنیم بعداً آقا.

نه!

خوب باشه بعداً پاک میکنیم

نه، ولی با اون من کتاب کاپیتال رو کامل خوندم.

به انگلیسی؟

نه دیگه با هم می‌خوندم.

انقدر دیگه انگلیسیتون خوب شده بود؟

آره. البته بهتون بگم اوایلش توی یک صفحه ۲۰ تا لغت پیدا می‌کردیم. ولی شب‌ها وقتی لغت‌های جدید رو من می‌خوندم. اون وقت ضبط صوت داشتم. وقتی ۱۲ شب که می‌شد، بچه‌ها می‌رفتن، آخرین نفری که می‌رفت، لغت‌های روز رو می‌خوند رو نوار و من این‌ها رو بعد از این‌ها که این‌ها می‌رفتن گوش می‌دادم.

که صبح که شروع می‌کنیم دیگه تکرار نکنیم. یعنی یه کلمه‌ای رو که یاد گرفتیم رو تکرار نکنیم. همین روشیه که تو فرانسه هم به‌درد خورد.

در واقع رو حافظه شما به‌عنوان دیکشنری حساب می‌کردن.

آره دیگه. اینه که من برای این‌که بهتون بگم کتاب‌های انگلیسی که خیلی مؤثر بود، کتاب‌هایی که ما به‌انگلیسی خوندم، مثلاً کاپیتال رو ما به‌هیچ‌وجه فارسیش رو... یعنی اصلاً ما با این ساکو صحبت کردیم و پول دادیم، مجموعه آثار لنین رو برامون آورد و منتخب آثار مارکس و انگلس رو. اون وقت هنوز مجموعه آثار مارکس و انگلس در نیومده بود. کاپیتال رو کامل آورد، *surplus-value of Theories* [تئوری‌های ارزش اضافه] رو هر سه جلدش رو آورد. کتاب زیاد برامون می‌آورد. بعد مجموعه آثار گورکی رو تقریباً [همه‌ش رو آورد]. مثلاً خوندن آثار گورکی تفریح ما بود. مجموعه آثار گورکی رو ما به‌انگلیسی می‌خوندیم. اون وقت یادمه که توی بلوار کشاورز یه مدت نشسته بودیم، می‌رفتیم توی پارک لاله، پارک فرح می‌گفتن. می‌نشستیم و مثلاً وقتی که خیلی خسته می‌شدیم این‌ها رو می‌خوندیم. کتاب‌های گورکی رو می‌خوندیم. و یه مقدار هم حُب فارسی. ولی فارسی با خودمون بود. البته اون وقت هنوز کار سازمانی نبود. از اوایل سال دوم کار ما شکل گرفت. کاری که مثلاً به‌صورت تشکیلاتی دراومد. مثلاً من سال اول یادمه که بچه‌هایی که... وقتی من یه خونه‌ای گرفته بودم سال اول دانشگاه توی خیابون ادوارد براون، می‌خوره به ۱۶ آذر، روبروی در دانشکده فنی. بعد بچه‌ها رو که پلیس حمله می‌کرد توی اعتصاب‌ها، این‌ها می‌یومدن تو خونه من... طبقه چهارم بودم. می‌یومدن بالا. بعد یه‌روز بچه‌ها یه عده اومده بودن و دیدن توی کتابخونه من کاپیتال و همه این کتابها ردیف چیده شده. سر کلاس هم پا می‌شدم، همون سال اول با استادها سر مارکسیسم دعوا می‌کردم. می‌گفتم چرا شما مارکسیسم رو تحریف می‌کنید. یعنی مخفی‌کاری نداشتم. ترس هم نداشتم.

برای چی نمی‌ترسیدین؟

چون فکر می‌کردم که چیزی نیست. حقیقت رو باید گفت.

نگران ساواک و این‌ها نبودید؟

نه. چون که کار تشکیلاتی نمی‌کردم، می‌گفتم حداکثر خودمم دیگه. بعدها که کار تشکیلاتی شد خیلی با احتیاط حرکت می‌کردم. متوجه شدین. ولی اونوقت، یادمه یه حمید زاهدی بود، مثل این‌که پسرعموی این اردشیر زاهدی بود که اون‌جا معلم سوسیولوژی بود، معلم جامعه‌شناسی بود. حتی براش نامه نوشتم که تو مارکس بزرگ رو تحریف می‌کنی. سر کلاس گفت که مارکس می‌گه طبقه وجود نداره، من، هر کاری بکنید، من معلم شما شاگرد. من خیلی عصبانی شدم که چرا طبقه رو می‌گه معلم و شاگرد؛ کی مارکس می‌گه... این که طبقه نیست. از این جور چیزها. توضیح می‌دادم.

بلند می‌شدین و دعوا می‌کردید.

آره دعوا می‌کردم. دعوا می‌کردم.

چه سالی؟

۴۵-۴۶. همون سال اول بود. سال اول این کار رو می‌کردم. بعدش دیگه اصلاً دانشگاه نمی‌رفتم. من حتی یک دوره‌ای که این گنجی اومد، حاضر-غایب و سختگیری کرد و گفت هرکس که مثلاً یک‌سوم ساعت رو غایب آورد، از اون امتحان محروم می‌شه. من بیست واحد رو محروم شدم. بعد رفتم باهاش صحبت کردم گفت که: باید بیایی کلاس. گفتم من رو بگوشی هم نمی‌یام. کلاس نیست که! اون گفت که خُب پس محرومی. گفتم خب پس تو بکش تا ما هم بکشیم. آقا یک اعتصاب گنده توی دانشگاه راه افتاد.

شما راه انداختید؟

همه راه انداختن. بچه‌ها پا می‌شدن، یکی دو نفر ورقشون رو پاره می‌کردن و می‌یومدن بیرون.

سر امتحان‌ها؟

سر امتحان‌ها.

ولی بانی آشوب شما شدید.

ما نه. ما یه دسته‌ای بودیم. البته همه منافع داشتن. چون دیگران، میدونید، مثلاً بیچاره معلم بود. این دانشکده حقوق امتحان داده بود، به این امید که اینجا هم یه مدرک بگیره دیگه. نمی‌تونست بیاد سر کلاس‌ها. یعنی، به همین دلیل هم حرف ما بُرد داشت. اون‌ها هم خیلی زیاد... هر روز یه عده رو می‌زدن [محروم می‌کردن]. یعنی، فقط من تنها نبودم. ولی من وقتی دیدم که این جوریه بهش گفتم تو بکش ما هم می‌کشیم. بعد چنان اعتصابی پیا شد که به ما اجازه دادن... مثلاً اگر من این کارنامه‌های اون سالم رو برای شما بیارم، می‌بینید که من تو سمستر اول هیچی واحد ندارم و همه (ه) هست، ولی تو سمستر دوم ۴۰ واحد (آ) دارم. یعنی بیست واحد امتحان‌های سمستر اول رو اردیبهشت دادیم، بعد امتحان‌های سمستر دوم رو هم خرداد دادیم. به خاطر اعتصباتی که شده بود، این‌ها تصمیم گرفتن که ناراضی‌ها رو راضی کنن. درهرصورت، مثلاً خود گنجی من رو از سر جلسه بلند کرد و گفت که تو غایب بودی. گفتم که بنویس رو کاغذ. گفت می‌خوای چی کار کنی؟ گفتم می‌خوام بدم علیاحضرت، اون وقت علیاحضرت رئیس انجمن نابینایان بود. رئیس افتخاری انجمن. نوشت و داد و ما رو هم بیرون کرد [این چند عبارت با خنده‌ای طنزآلود بیان می‌شود]. خلاصه این جوریه. یعنی این مسائل هست دیگه. این جوری بود.

می‌خوام بگم یعنی تو آهسته آهسته می‌آیی توی یک جریان. یعنی این جوری نیست که یکروزه به این شکل بشه که بگی حالا من امروز می‌یام، می‌رم سیاسی می‌شم. نه! این جوری بود و کاملاً هم با نرَم خودش پیش می‌رفت. و واقعاً می‌گفتیم که خب ما می‌خوایم باسواد شیم، چرا باید تو دانشکده بشینیم

پای حرف‌های این استادها. حالا استادها هم بیچاره این کار رو می‌کردن. وقتی هم حَتّی حاضر و غایب رو اجباری کردن، اول حاضر و غایب می‌کردن و بعد می‌گفتن که آقایون هرکی می‌خواد بره. که هرکسی دلش می‌خواست تو کلاس باشه. ولی بعد یه آقای جوکار بود، مأمور دستگاه اداری مدرسه. وقتی فهمید این جوریه، اون رو فرستاد. خود به اصطلاح دفتر دانشکده می‌یومد حاضر و غایب می‌کرد که استاد این کار رو نکنه. و دفتر دانشکده هم می‌داشت آخر ساعت می‌یومد. که وسطش نتونی پاشی بری. این طوری بود که خیلی سخت‌گیری کردن و ما هم نرفتیم دیگه. نمی‌شد بری. یعنی اون وقت بود که حسابی داشتیم... می‌خواستیم ببینیم دنیا دست کیه. بعد اونوقت تازه بیا بشین حرف‌های این معلم‌های...

خُب. وقتی داشتید از ساکو حرف می‌زدید و خوندن کتاب‌های مارکس و انگلس، می‌گفتید ما. یعنی در همون سال اول دانشکده...

ما یه سری از بچه‌های دانشکده اقتصاد رو پیدا کردیم.

چه کسانی؟

نمی‌خوام اسماشون رو بگم. چون...

آقا...

نفر حاضر - من می‌گم

[سر و صدا...]

آقا پاک می‌کنیم. اصلاً نوار دست خودتون می‌مونه. شلوغی نامفهوم...

رضا عاصی هم بود،

آقا دست خودتونه نوار...

ولی نمی‌خوام بگم دیگه. چون این‌ها آدمایی هستن که الان دارن زندگی خودشونو می‌کنن. اکثرشون ول کردن این جور چیزارو.

باشه. باشه هر جور راحتید.

آخه این‌ها آدم‌هایی هستن که الان دارن زندگیشون رو می‌کنن. اکثرشون ول کردن این جور چیزها رو. برای خودشون زندگی پیدا کردن و ممکنه ناراحت بشن.

باشه هر جور دوست دارید.

یعنی تو این مسیرها نیستن. ولی ما از طریق بچه‌های دانشکده اقتصاد می‌رفتیم کتاب می‌گرفتیم. اون‌ها برای اقتصادشون هم لازم داشتن. اصلاً اون زمان از ساکو حتی بچه‌های دانشکده پزشکی هم کتاب می‌خریدن. برای این‌که خیلی ارزون بود.

من خودم هم اون‌جا می‌رفتم. منتها ما چخوف و این‌ها می‌خریدم.

آره. البته ما چخوف و این‌ها رو اضافه می‌گرفتیم. اون‌ها دیگه تفریحات ما بود. ولی ما، مثلاً یادمه این لوناچارسکی رو کتاب‌هاش رو آورده بودن *Art and Literature On*. مثلاً همین جور چیزها دیگه. هرچی که شما بگید ما اون‌جا گرفتیم و خیلی با سرعت هم می‌خوندیم.

نفر حاضر - یک سؤال. شما کتابفروشی پوروشسب در میدان فردوسی هم می‌رفتید؟ یه پیر مردی بود که از لندن کتاب وارد می‌کرد. و تمام [دوستان] از اون‌جا می‌خریدن.

من اون‌جا نمی‌رفتم. اون‌جا رو شنیده بودم بود. بچه‌ها میرفتن و یکی هم کتاب‌خانه جهان بود و یا گوتنبرگ و یا همچین کتاب‌خونه‌ای که مانتلی ریویو (*Review Monthly*) رو از اون‌جا می‌خریدم. ولی من خودم اون‌جا رومی‌رفتم. بچه‌ها می‌گرفتن. انتشارات پلیکان، مثلاً همین انقلاب در انقلاب رو که گرفتیم که بعد مسعود احمدزاده ترجمه کرد، این کتاب رو از انتشارات، اگر اشتباه نکنم، پلیکان بود.

همون پوروشسب هست. یه پیرمرد زرتشتی بود که تو خیابان شاهرضای سابق روبروی ویلا یه کتابفروشی داشت که...

این رو مثلاً ما خریده بودیم و بعد مسعود گفت می‌خوای من ترجمه کنم؟ چون قرار بود که روش حرف بزنی. مسعود اون کتاب رو ترجمه کرد، بعد یکی هم کتابی بود در انتقاد از کتاب انقلاب در انقلاب رژی‌دبره که یه مجموعه مقالاتی بود که مونته‌لی ریویو منتشر کرده بود. سازمانهای چریکی...

مارتین لوفه، دوران پل باران و سوئیزی و این‌هاست دیگه...

اون کتاب انقلاب در انقلاب رو ترجمه کرد، من هم این کتاب انتقاد از انقلاب در انقلاب رو ترجمه کردم. چون بحث می‌کردیم. بحث‌ها رو ترجمه می‌کردیم. این‌ها رو سازمان‌های چریکی آمریکای لاتین و فیلیپین و اینها نقد کرده بودن. این رو هم من ترجمه کردم. که دادیم به بچه‌ها مطالعه کنن. چون برای ما مسئله‌ای نبود، چون که انگلیسی‌اش رو می‌فهمیدیم. ترجمه برای این می‌کردیم که بچه‌ها مطالعه کنن.

حُب گفتید مسعود احمدزاده. مسعود احمدزاده هم‌کلاسی بود؟

نه! اصلاً. مسعود احمدزاده رشته علوم می‌خوند.

چه جوری پیداش کردید؟ چه جوری با هم آشنا شدید؟

یکی از دوستای من، دوستِ مارتیک قازاریان بود. مارتیک قازاریان در سال ۵۴ توی زد و خورد، در کرج کشته شد.

مارتیک قازاریان هم توی دانشکده علوم بود؟

دانشکده علوم بود، رشته ریاضی؛ و بعد یک روزی که این‌ها با همدیگه رفته بودن یه سخنرانی... هنوز یادمه... آهان! یادم اومد. من با مارتیک کار می‌کردم. سعی می‌کردم که متقاعدش کنم که مارکسیست بشه.

نبود؟

نه! مارتیک بچه بسیار بسیار خوبی بود. و خیلی خیلی کم حرف. ولی کاملاً دید علمی داشت و حتی آرزوش این بود که یک‌روزی... شنیده بود... حالا من نمی‌دونم تا چه حد این حرفی که فکر می‌کرد درست بود، اما شنیده بود که در ارمنستان یک شهرکی هست که همه استاداها و محققین اون‌جا جمع هستن و این‌ها کار می‌کنن و درس می‌دن و تحقیق می‌کنن و فقط دولت خرج خوراکشون رو هم می‌ده و خونشون رو. و آرزوش این بود که، یعنی برنامه‌ش این بود که بعد از لیسانسش بره اون‌جا. و بچه‌ای بود که هیچ‌گونه جاه‌طلبی شخصی نداشت، ولی درعین حال خیلی باسواد بود. و من با این کار می‌کردم و خیلی سر اون کار هم مجبور شدم خیلی ریاضی بخونم. خیلی فلسفه ریاضی بخونم. چون از یک طرف معتقد بود که دنیا مطابق نظر فیثاغورث، چی بود؟ که دنیا براساس محاسبات تنظیم شده. یعنی یه محاسبه اولیه در دنیا هست که اگر تو اون محاسبات رو درست بکنی می‌تونی بفهمی که ماده چه جوری...

که ماده چه جوری حرکت می‌کنه.

آره که ماده چه جوری حرکت می‌کنه. و بعد هم دلایلی داشت مثلاً مثل این‌که... حالا این‌ها به چه درد شما می‌خوره؟

بگین جالبه. خوب

یه دلایلی داشت مثل این‌که مثلاً می‌گفت که شما در نظر بگیرید که فلان سیاره‌ای رو که تو مجموعه شمسی تازه شناخته شده و تازه تونستن با دوربین ببینن، مثلاً چندین سال پیش یک دانشمند ریاضی با فرمول‌های ریاضی نشون داد که باید در این منطقه هم یه هم‌چین چیزی با این جرم باشه. چون وگرنه که فرموله اشتباه در می‌یومد. و این دیدش خب یک دید از نظر ما یک دید ایده‌آلیستی بود که فکر کنیم که...

مثلاً ما باید با این بحث می‌کردیم که این حرف‌ها درسته که اون مثلاً محاسبات ریاضی رو کرده، ولی تمام اطلاعاتی رو که گرفته و توی این فرمول گذاشته از جهان و علم فیزیک گرفته و نه از ریاضیات. خلاصه

یه مشت از این بحث‌ها، ولی خب آدمی نبود که به این سادگی... چون حرف‌هایی که می‌زد کاملاً حساب داشت و هر چند روز یک‌بار هم یه کتاب انگلیسی می‌داد به من و می‌گفت این رو بخون تا بعد پیام بحث کنیم.

چه کتاب‌هایی به شما می‌داد؟

کتاب‌هایی راجع به بیشتر فلسفه ریاضی. یعنی از نظر ریاضی، فلسفه ریاضی که اون وقت راسل و این‌ها پشتش بودن.

خب این مارتیک قازاریان، رفیق احمدزاده بود. یعنی همکلاش.

آره. بعد اون وقت، شبی که اومدن من هنوز با مارتیک فقط از این بحث‌ها می‌کردیم. اون نمی‌دونست که مثلاً ما توی خودمون یه فعالیت‌های دیگه‌ای هم می‌خوایم بکنیم. کم‌کم ما خودمون با اون بچه‌های اون طرفی خودم...

یعنی همکلاسی‌هاتون؟

آره.

یعنی اون‌هایی که اسمشون رو نمی‌خوای بیاری!

آره. با این‌ها یه سیستمی برای خودمون درست کرده بودیم.

چه سیستمی؟

که مثلاً فهمیده بودیم که باید یه کاری کرد.

چه کاری کرد؟

خب همین‌دیگه. مسئله این بود که هنوز نمی‌دونستیم چه کاری باید کرد.

ولی در واقع یه هسته تشکیلاتی درست کردید.

یه هسته‌ای بود که تقریباً تشکیلاتی شد. تقریباً تشکیلاتی شده بود و فهمیده بود که باید مواظب خودش باشه و باید باسواد بشه. یعنی مارکسیست بشه.

اساسنامه و مانیفست هم داشت؟

نه اصلاً.

فقط فکر می‌کردید باید مطالعه رو عمیق کنید.

مطالعه رو عمیق بکنیم و بعضی از این‌ها، خب دیگه هرکسی هم دوروبر خودش به چیزهای سیاسی‌ای هم داشت. مثلاً گفتم یکی‌شون ظاهراً ما بعداً فهمیدیم یه قوم و خویشی داشته که زندان بوده و یکی دیگشون مثلاً با یه سازمان مثل ساکا تماس داشته و به‌رحال هرکس از یه‌جایی تغذیه‌های دیگه‌ای هم داشتن. و هرکدوم هم یه عده دوست‌هایی داشتن و... اون وقت، شبی که این آقای چیز اومد...هان! من خوندم باز بود. این، سر راه که می‌رفتن بی‌مقدمه من دیدم زنگ زدن و اومدم دیدم که مارتیکه با مسعود.

یه آقای.

آره. اون دوتا. اتفاقاً با اون هم بحث می‌کرده مارتیک... و با هم رفته بودن سخنرانی آریان‌پور، آریان‌پور رو حتماً می‌شناسید.

بله.

اون وقت جمع می‌شدن. یه جامعه‌شناسی هم تازه داده بود بیرون و از این حرف‌ها. مثلاً ما از جامعه‌شناسیش خیلی استفاده می‌کردیم، برای انتخاب کلماتی برای ترجمه‌هامون. اون وقت این بود که ما اون‌جا وقتی که اومد شب با هم صحبت کردیم و این‌ها. من وقتی که اون می‌رفت، شماره تلفنم رو گذاشتم تو دست مسعود.

احمدزاده؟

آره. یعنی مارتیک نفهمید که ما با هم ارتباط گرفتیم.

چه جوری و چرا؟ چی کشف کردید توش.

خب برای این حرف‌هایی که می‌زد، مث ما پراتیک فکر می‌کرد. راجع به پراتیک... چیز... در حالی که چیز مردد بود.

مارتیک.

مارتیک. از بحث‌ها فهمیدم که می‌تونیم ادامه بدیم با همدیگه و از اون‌جا با هم آشنا شدیم.

بله خیلی ممنون. تا اینجا گفتگو با آقای بیژن هیرمن‌پور در تاریخ بیست و ششم سپتامبر دوهزار و چهار.